

رمانهای عاشقانه سماهه



www.romankade.com



داستان رقیه



(داستان)

آغاز

writer: roghaye
designer: ayda. arpy
www.rimankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحيم

آغاز

ظهر بود آفتاب خودش را توی آب حوض نشان می داد رعنا آرام روی تخته ی چوبی حیاط نشسته بود سرش را روی زانوان خود گذاشته بود همه ی وجودش از غم و درد غریبی حکایت می کرد. خوشبختی اش فقط همین یک روز پنجشنبه بود چون همه کس نبود نه سهیلا و فرزاد بودند که اذیتش کنند نه سیمین بود که او را بپاید حالا او بود و یک خانه ی خلوت، او بود و دنیای خیالاتش که آن را آلام می نامید. آلام تنها رفیق روزهای تنهایی رعنا و تنها هم صحبتش بود که وجود خارجی نداشت. رعنا هر آن احساس می کرد که آلام در کنار اوست.

رعنا سرش را بلند کرد آه بلندتری کشید احساس کرد آلام او را می ذنگرد و از او می پرسد چه شده رعنا چرا اینقدر شکسته شده ایی چه دردی در دل داری که اینقدر تو را شکسته جوانی در چهره ات گم شده؟ با من حرف بزن بگو چه شده رعنا؟

رعنا اشکهایش را با پشت دستانش پاک می کند و آرام می گوید ک چرا می پرسی آلام تو که دیگر باید بدانی مگر من چقدر تحمل دارم مگر خدا چند بار مرا امتحان می کند. مگر من ... و بعد بغض راه گلویش را می بندد.

رعنا از دردهایی سخن می گوید که هر روز آن ها را می بیند از آن روزی که خدا مادرش را از او گرفت. تمام زندگی اش تلخ شد. دیگر آن شادی همیشگی که روی لبانش بود خشکید. از آن روز تا بحال دیگر رعنا نخندید و پدرش بیرحانه جانشینی برای او آورد. اما او هیچگاه رعنا را دوست نداشت و رعنا می خواست که او را دوست بدارد اما نمی توانست نگاههای سرد او و عشق و محبتش به سه فرزند دیگرش قلب رعنا را می شکست. رعنا دختر آن ها نبود، کلفت آن ها بود. ظرفها که هر روز به دست ناتوان رعنا شسته می شد و خانه ایی که هر روز باید جارو می شد با سرکوفتهای شهین که اگر رعنا شانه خالی می کرد و پدر که برای شادی چهار قلب دیگر قلب کوچک رعنا را ناخواسته می شکست و اشکهای رعنا که خشکی شان بعید نبود در دل تاریکی شب در جمع گرم و صمیمی خانواده که صدای خنده و شادی شان به گوش می رسید و خوشبختیشان به سوی آسمان پُل زده بود و رعنا تک و تنها در گوشه ایی خلوت که آن را اتاق خود می نامید در آسمان ستاره ایی می جست که فرود آید و خبر رفتن او باشد به سوی مادرش. اما دریغا که این ستاره را نمی ست و محکوم بود به زندگی کردن آلام تنها روزنه امیدش و تنها گیرنده ی حرفهای پُر غصه اش بود که نمی دیدش اما دوستش داشت حتی بیشتر از خودش. لحظه ها و لحظه ها را با یاد مادر و در کنار آلام می گذراند. درسش را سخت می خواند آخر با کدام امید و آرزو با چه هدفی در چه جایی

اتاقکی که سرد بود و نور بر آن حرام؟ یا ایوانکی که در آن عبور پاها چشم را از دیدن محروم می کرد یا کجا درسش را می خواند گوشه ایی نبود که رعنا و کیف و کتابش را بپذیرد. رعنا در انتظار شب بود که بیاید و در آن دم که خواب به سراغشان آید رعنا اجازه ی درس خواندن داشت چون سکوت آن هنگام است و بس!

-رعنا خودت را سنگ کن بی حس باش آن ها را نین حرفهانشان را گوش مده قلبت را خالی کن از هر چه کینه و غم و اندوخت که در آن است. به خدا فکر کن به امید فکر کن به درس به مدرسه به شقایقی که هر روز می روید و عشق را فریاد می زند.

- آلام من مدتهاست که سنگ شده ام خود سنگم بستم سنگ است ولی هیجانان که اینان سنگ را هم حتی زیر پاله می کنند آن ها سنگ آرام و ساکت را نمی خواهند. دوستش ندارند می خواهم خودم را نیست کنم. تا خوشبختی شان با وجود من ناممکن نشود. آه خدایا مگر من کوچک از این دنیای بزرگ تو چه می خواهم که ارزانی ام نمی کنی، جز یک قلب شجاع و نترس و یک بابایی که داشتم اما حالا او را هم از من گرفته اند؟

-رعنا بیا جور دیگر نگاه کن شیطنتهای فرزند و سهیلا را قشنگ بدان و بنگر پاییدن های سیمین را از عشق بدان و تحمل کن و طعنه های شهین را از دلسوزی بدان و گوش بده...

- چه می گویی آلام تو فقط حرف داری تو می توانی زهر بخوری و احساس کنی که عسل خورده ای؟ باور کن باور کن نمی شود تو خیلی احمقانه سخن می گویی...

- رعنا مرا از خود مرنجان اگر مرا هم از دست بدهی حسابی تنها می شوی.

- آلام تو را به خدا نه تو دیگر برایم قید و شرط مگذار تو یکی دیگر طردم مکن مگر من چه کرده

ام که همه مرا از خود می رانند خدایا من چقدر مظلوم!!!

- شوخی کردم رعنا من تو را دوست دارم من از تو هستم و تو از منی...

(صدای زنگ در به صدا می آید و حالا پایان خوشبختی کوچک رعنا است. رعنا آبی به صورتش

می زند. آلام را در وجودش جای می دهد و به طرف در می رود. بی رغبت در را باز می کند. شهین

به همراه سه فرزندش از تفریح بازگشته اند. رعنا سلامی می گوید و جوابی به خشکی می شنود آن

گاه به سوی گوشه ای می رود تا بنشیند تنها و بیاندیشد) به این دو سال که چگونه زهر گذشته و به

پارسال که چقدر صبور بود رعنا به سال گذشته می نگرد و امسال به آن افتخار می کند. سال گذشته

رعنا با خود عهد کرده بود که موفق باشد. در هر شرایطی پارسال رعنا جزء شاگردان ممتاز مدرسه

شد و نامش بر پرده ی افتخارات مدرسه ثبت شده و بالا رفت. اما امسال!! رعنا عجیب احساس تنهایی

می کند. آن طور که باید درس نمی خواند رعنا خسته است. خسته از تمام زندگی و از تمام آدم

های اطرافش، حالا خورشید طلوع کرده و سرنوشت آماده است تا روز تلخ دیگری را برای رعنا

رقم زند. رعنا آماده می شود که راهی مدرسه شود. وقتی در را می گشاید و از خانه خارج می شود

احساس آزادی می کند. همچون کبوتری که رها شده باشد از قفسش. رعنا بسم الله می گوید و

راهی مدرسه می شود. از کوچه باریکشان خارج می شود و ناگاه برخورد هیکل نیرومندی به تنش

را حی می کند. سرش را بالا می برد چهره ی متبسم جوانی را می بیند. او با حالت خاصی گفت:
 ببخشید خانم. رعنا به آرامی گفت: خدا ببخشید. و راهش را کج کرد و رفت در بین راه احساس
 می کرد که کسی همراهش گام بر می دارد. رعنا به مدرسه می رسد ناظم اعلام می کند دبیرتان به
 علت مشکلی دو رنگ غیبت کرده اند می تواند به منزل بروید و از زنگ سوم به مدرسه بیاید. رعنا
 برخلاف سایر دانش آموزان خوشحال نمی شود. چون خانه محل خوشایند او نیست که برای رفتن
 به آن شاد شود. از مدرسه خارج می شود. چند قدمی دورتر از مدرسه صدایی از پشت سر می شنود:

- خانم ببخشید ... خانم لطفاً چند دقیقه صبر کنید!!

رعنا مردد می شود که برود یا پشت سرش را نگاه کند. حس کنجکاوی رعنا را وادار می کند که
 نگاهی به پشت سرش بیاندازد و همان جوانی را می بیند که صبح با او برخورد کرده بود. رعنا
 صورتش را بر می گرداند و باز جوان صدا می زند: خانم تو را به جان مادرت یک لحظه توی کوچه
 بیاید!!

و این قسم رعنا را وادار می کند که توی کوچه برود. با ترس و تردید دنبال جوان می رود. جوان
 نگاه پر جذبه ایی به رعنا می کند. هنوز رعنا خودش را نباخته. جوان به رعنا نزدیک می شود و
 کلامش را با سلام آغاز می کند:

- خیلی از شما متشکرم که به حرفم گوش دادید راتش نمی دانم چه بگویم فقط می خواهم با شما
 آشنا شوم.

- چرا؟ چرا می خواهید با من آشنا شوید؟

- تا باب دوستی را بگشائیم!!

- دوستی؟!؟

- بلع، دوستی خیلی عجیبه؟

- بله برای من بله!

- یعنی تا بحال نشنیده اید که دختر و پسری با هم عاشقانه دوستی بکند و از زندگی و جو بینشون

لذت ببرن.

- شنیدم ولی من ... من نمی تونم ...

- چرا چه مشکلی دارید؟

- مشکل من ... من حالا نمی تونم بگم.

- از خودتون بگویید. اسمتون چیه؟ کلاس چندمید؟

- اینها رو شما باید اول بگویین!

- اسمم مهرداد. بیست و دو سال سن دارم. دانشجوی سال اول رشته ی عمران هستم و بیچه ی جنوب.

- چهره تون اصلاً شبیه جنوبی ها نیست.

- ای بابا قرار نیست که همه ی جنوبی ها سیاه باشند. حالا نوبت شما است.

- اول من باید بدونم چرا چرا منو برای دوستی انتخاب کردید؟

- راستش فقط به خاطر برخورد امروز صبحتون خیلی خوشم آمد. در چشمای روشن محبت و

صمیمیت موج می زنه. حالا بگوییم.

- اسمم رعنا است. هفده ساله. امسال هم دیپلم می گیرم.

- رعنا چه اسم قشنگی می تونم شما رو رعنا صدا بزنم؟

- البته.

- رعنا چرا وقتی به جان مادرت قسمت دادم بی درنگ قبول کردی معلومه که خیلی دوستشداری؟

- مادر! من که مادر ندارم مادرم دو سال پیش منو تنها گذاشت.

- کجا رفت؟

- پیش خدا.

- خدا بیاورزدش.

- خدا مادر تورو هم واست نگه داره.

- بابات چی زن گرفت.

- آره یه زن واسه ی خودش یه اجل روح واسه من.

- خیلی بده؟

- خیلی که چه عرض کنم اصلاً نمی تونم واژه ایی پیدا کنم که توصیفش کنم.

- خودم از دستش رهاش می کنم.

- جدی می گی مهرداد.

- صب کن یه چند روزی که با هم بهتر آشنا شدیم می یام خواستگاریت.

- من دیگه باید برم ساعت چنده؟

- هنوز نه هَس.

- پس خیلی وقت داریم..

رعنا که مدتها در آرزوی درددل با دوستی بود حسابی غرق در مهرداد می شود. رعنا از خود بیخود

می شود و عهدهای قشنگی را که با خود بسته بود همه را می شکند. حالا رعنا قلبش آنچنان در بند

مهرداد اسیر شده که حتی دردهایش را هم از یاد برده.

حالا رعنا با دلی که احساس می کند دیگر درد ندارد، دیگر غم ندارد و با مرهم عشق التیام یافته راهی مدرسه می شود. در مدرسه از درس هیچ نمی فهمد و آنچه که در ذهنش می گذرد حرفهای مرداد است. که زمزمه شان در گوشش می پیچید. رعنا احساس می کند که به آرزوی دیرینه اش رسیده است و امروز روز خوشبختی او بوده و ناگاه از اعماق ذهن مغشوشش آلام فریاد می زند. که آئی رعنا چه می کردی چه گفتی / با که گفتی؟ آئی رعنا تن مادرت در گور لرزید تو را با خون دل به کمال نرسانید که سبب سرخوشی مردان نامحرم شوی. آئی رعنا تندیس عفت من شدی. چه کسی پرده عفتت را چاک چاک کرد. کدامین خنجر آغشته به عشق های دروغین قلب پاکت را شکافت رعنا مادرت در آن دم که وداع می گفت با زمین و وسوسه هایش، فقط یک چیز از تو خواست و تو حتی همان یک خواسته اش را هم ادا نمی کنی؟ رعنا چه کردی؟ از این ساعت در نمازت چه کسی را خواهی دید؟ رعنا به خود بیا چه بودی چه شدی؟

رعنا که سرمست از مصاحبت با مهرداد بود آلام را در زیر آوار عشق خود خفه کرد. (رعنا آلام را با تمام عشقی که به او داشت در گورستان محبت مهرداد دفن کرد تا آسوده خاطر زندگی تازه اش را ادامه دهد).

در راه بازگشت به خانه رعنا ناخودآگاه مسیر قبرستان را در پیش می گیرد. گویی مادرش او را صدا می زد. رعنا مثل همیشه بی آنکه تردید کند به قبرستان می رود. قبرستان مثل همیشه آرام و ساکت و در اندیشه ی روز رستاخیز بود.

رعنا از کنار گل های سرخ قبرستان می گذرد تا به منزل مادر می رسد. زانو می زد و مثل همیشه سرش را روی سینه ی سنگی مادر می گذارد تا سیر گریه کند. سیر از روزگار کثیف و درنده با او بگوید با او غصه ی تنهایی اش را بگوید غصه ی عشقش را بگوید که چگونه همچون آتشی در قلبش شعله ور شد.

- آخه مامان میگی چه کار کنم. از بس که محبت ندیدم از بس که در آرزوی درددل بودم نتونستم نگاه پر عشق و لبخند دلنشین مهرداد رو بی پاسخ بذارم. مامان آرزوم شده بود یکی نگام کنه و بگه دوستت دارم. من فقط از توی نگاه شهین، سیمین، سهیلا و فرزاد نفرت رو پیدا کردم و از نگاه بابا ریشه های خشکیده ی درخت عشق زندگی منو که چند وقتی حالا همونم کمرنگ شده مامان تو هم که نقاب به چهره ات گرفتی پس من با کی بگم با بخندم مجبور شدم مامان، مجبور شدم از من برنج شیر تو حلال کن می دونم دوست نداشتی دوست نداشتی که جگر گوشت خودشو اینقدر ارزون بفروشد.

می دونم دوست نداشتی دخترت سنگینی و متانتشو از دست بده. ولی مامان به خدا قسم مهرداد فرق می کنه. اون دوستم داره اون قول داده که به خواستگاریم می یاد مامان تو رو خدا از من نرنج برام دعا کن.

رعنا برای شادی روح مادرش فاتحه می خواند و با بی میلی از او خداحافظی می کند. از قبرستان که خارج می شود بار دیگر سیر سنگ صبورش را می نگرد. روزها و روزها گذشتند و رعنا هر روز

پس از مدرسه با مهرداد در کوچه های خلوت قصه ی عشقش را به انتها می برد. هر روز این ساعات طولانی تر و عشق رعنا نسبت به مهرداد عمیق تر می شد. یک روز که مثل همیشه رعنا و مهرداد همراه و همگام با هم در یکی از کوچه های شهر قدم می زدند رعنا با پدرش برخورد می کند. پدر به علت همراه بودن با یکی از دوستانش رو نشان نمی دهد. رعنا که سرتاپای وجودش را وحشت فرا گرفته سراسیمه از مهرداد جدا می شود و سریع خود را به خانه می رساند. تا آن صحنه را به صورت توهمی برای پدرش درآورد. سریع به عادت همیشه به گوشه ی خانه می رود و خودش را درگیر درس و کتاب می کند.

پدر آن شب زودتر از همه ی شبها به خانه باز می گردد وارد حیاط می شود بی درنگ شاخه ی محکمی از درخت انار توی باغچه جدا می کند و سراغ رعنا را از شهین می گیرد. شهین با تعجب می گوید: نمی دونم دختره کجاست یه جایی توی این گوشه موشه ها باید باشه!!

پدر که دیگر کاسه ی صبرش سر آمده فریاد می زند رعنا کجایی؟ دختره ی بی حیا. شهین می پرسد: چی شده حالا، چی کار کرده؟

- چی کار کرده، بگو چی کار نکرده دختره ی بی حیا دیدمش داره تو کوچه با یکی از این لات و لوتهای آسمون جل حرف می زند. دیدم خانم داره قدم می زنه. خوشم باشه بشم باشه. فقط همینش مونده بود. شهین که انگار انتظار چنین لحظه ای را می کشید فرصت را غنیمت شمرده و سیمین و سهیلا را پیش پدر عزیزتر از پیش کرد:

- دیدی از اولشم می دونستم این دختره یه چیزش هست حیف از سیمین و سهیلا نیست که توی

این خونه با این بی حیا زندگی کنن. یه چیز ازینا یاد بگیر!!

با سر و صدای شهین، سیمین و سهیلا به حیاط می آیند. آنها هم می خواهند از آب گل آلود ماهی

بگیرند و همچون طفلان پاکی که از بدو تولدشان مهر معصومیت بر پیشانی شان زده باشد می پرسند

مامان بابا چی شده. در این لحظه فرزند پدر را صدا می زد که رعنا را پیدا کردم و پدر شتابان به

داخل خانه می رود. در اتاقک را با لگد باز می کند و رعنا همچون کبوتر بچه ایی در گوشه ی اتاق

جا گرفته در آن دم رعنا آرزو می کرد که زمین دهان باز کند و او را همچون قطره ای در خود

ببلعد و نیست کند. او در این آرزو بود که ناگاه دستان پدر بی رحمانه شاخه ی پرتیغ درخت انار را

با جسم بی وجود رعنا آشنا می کند. رعنا چشمانش را باز می کند و چهره برافروخته و پرغضب

پدر می نگرد. و پدر بارها و بارها دستانش بالا می رود و آن گاه با قدرت بر شانه های ضعیف رعنا

به زیر می آید. رعنا هیچ نمی گوید فقط اشک می ریزد. شاخه می شکند. شهین، سیمین، سهیلا و

فرزاد با نگاهشان می گویند بس است. رعنا بی حال روی زمیت دراز می کشد. اما پدر هنوز سیر

نشده هنوز دستانش پایین نیامده و رعنا چشمانش را به سختی می گشاید و پدر را می بیند که آماده

است بار دیگر او را به باد کتک بگیرد. با تلاش و تقلای فراوان از روی زمین بر می خیزد. به دیوار

تکیه می کند و چشم در چشمان پدر با صدای بغض آلودش می گوید: بزن بابا بزن این یکی را هم

برای شادی روح مامان بزن. بزن بابا بزن هنوز آرام نشده ای. نمی دانم دستان پر قدرت چه کسی تو

را به خاطر اشتباهاتت به باد کتک خواهد گرفت؟؟ بابا راحت بود به من می گفتی بمیر به خدا می

مردم. به خدا قسم هر چه بگویی می کنم بابا مجبور نبودی دستانت را بیازاری می گفتم برو می گفتم برو پیش مادرت به خدا برایم شیرین تر از این زندگی است. مرگ با عزت از این زندگی با ذلت هزار بار بهتر است پس چرا نمی زنی بزنی خلاصم کن...

صدای هق هق گریه رعنا تمام خانه را در بر می گیرد. پدر دستانش را آرام به زیر می آورد از اتاق خارج می شود و به سوی تخته ی چوبی توی حیاط می رود می نشیند. ساعتها خیره به آسمان می نگردد. رعنا از پنجره پدر را تماشا می کند. رعنا احساس می کند که پدر هم به دنباله ستاره ی مرگ او می گردد. رعنا حالا مطمئن شده که پدر دیگر هیچ جایی در قلبش برای رعنا ندارد. رعنا در گوشه ی اتاق می نشیند. در تمام روح و جسمش احساس درد می کند. دیگر روحش نیست حالا فقط یک جسم خسته و زخمی در گوشه ی اتاق اشک می ریزد. در این گیر و دار هست و نیست روح رعنا، آلام پیدا می شود. رعنا با شنیدن این ندای آشنا لبخندی می زند.

و آرام می پرسد: از کجا آمدی؟

- از میان روزنه های قلب شکسته ات.

- می بینی تا کجا به بدبختی رسیدی؟ پس کی به آخرش می رسم؟

- رعنا صبور باش گاهی در آخر جاده ی بدبختی آدم به خوشبختی می رسد.

- به کدام خوشبختی برسم دیگه چیزی برام نمونده!!

- رعنا پس مهرداد چی؟

- مهرداد، اونم مثل بقیه، همه یه روز میان بهم محلت می کنن یه بغچه پر حرفهای قشنگ پر دروغ های رنگارنگ برام باز می کنن می دونم که اونم یا مثل مامان می ذاره میره یا مثل بابا دشمنم می شه.

- رعنا امیدوار باش تو هنوز اونو نشناختی.

- حالا که دیگه آلوده شدم خدا هم قبولم نمی کنه.

- این حرف رو نزن رعنا تو هر چی باشی و هر کاری کرده باشی خدا آنقدر مهربونه که بهت فرصت توبه می ده برو برو وضو بگیر در رحمت خدا همیشه به روی همه کس بازه.

رعنا به سختی از جایش بر می خیزد وضو می گیرد و با دلی شکسته و قلبی دردمند پای سجاده می نشیند. او خیلی حرفها با خدایش دارد. رعنا برای سبک شدن تا سحرگاه صبح فرصت می خواهد. ولی افسوس که مجالش حتی برای زندگی هم کم است.

هر روز خورشید زیباتر از دیروز طلوع می کرد. اما رعنا در زندان مجازات پدر محبوس بود. چقدر دلش هوای مادر را کرده بود. هوای گل های سرخ توی قبرستان را...

روزها تکراری تکراری از پس هم می گذشتند تا اینکه یک روز این زنجیر به هم پیوسته گسست پدر آمد آشفته و سراسیمه و گفت: باختم. در یک معامله ی بزرگ باختم. شهین با تعجب پرسید: معامله؟

و پدر همه ی آنچه را که بر سرش آمده بود برای شریک زندگی اش می گوید. شهین که زندگیشان را بر باد رفته می بیند با چشمان پر از اشک سر صندوقش می آید و جواهرات اندکی را که در آن داشت خارج می کند تا مرهمی باشد بر زخمشان و پدر هر روز چیزی از زندگی اش را کم می کرد و می فروخت و نوبت به آخرین دارایی خانه ی کوچکش رسید خانه را فروخت و زن و فرزندش را در قفسی محبوس کرد و هر روز بدبختی بیشتر آنان را در آغوش خویش جای می داد. روزگار خیلی ناجور شده بود آنقدر درد و رنج نداری بر چهره ی پدر نشسته بود و آنقدر حرص خورده بود که سالها پیرتر از عمرش بود. رعنا در آن قفس احساس می کرد که مزاحم است او دلش برای اولین بار برای پدر سوخت و آن شب که اشکهای پاکش را نثار همدردی با او می کرد و آن شب که دستان ناتوان را رو به سوی خدا بلند کرده بود تا برای سلامتی اش دعا کند ناگاه پدر آمد فریادهای شهین او را وادار کرد که رعنا ی عزیزش را از خانه طرد کند و براند.

آن شب آمد و فریاد زد- رعنا برو از این قفس برو بیرون ما اینجا داریم خفه می شیم تو دیگه آینه ی دقمون نباش. دخترم برو بیرون. نذار بیاد اون لحظه ایی که شهین و سیمین و سهیلا و فرزاد به جونت بیفتن و این زندگی زهرماری رو هم ازت بگیرن برو هر جا دوست داری برو...

و رعنا آرام می گوید: بابا کجا برم توی این شهر کثیف کجا برم. بذار کنیزتون باشم اما آواره نشم.

و شهین با غضب می گوید: اونقدر خودتو مظلوم نشون نده. دختره ی چاپلوس بی حیا.

رعنا اشک می ریزد و باورش نمی شود که حالا پدرش هم او را از خود براند و باز می گوید بابا

مگه من چقدر جاتون می گیرم به ارواح خاک مامان قسم به اندازه یک گلدون شمدونی بیشتر جا

نمی خوام اونقدر که نفس بکشم بسمه!!

شهین بغچه کوچک رعنا را به طرفی پرت می کند و می گوید نفستو برو به جای دیگه بکش هری.

رعنا نمی داند که چه کند و به کجا پناه ببرد بغچه اش را بر می دارد و لباس می پوشد و از خانه

خارج می زشود. فقط از خود می پرسد چه کنم؟ کجا روم؟ هنوز چند قدمی برداشته که در چوبی

شکسته باز می شود. رعنا بر می گردد پدرش را می بیند پدر شرمسارانه به زمین می نگرد.

رعنا نگاهی به پدر می کند می داند که او مقصر نیست می داند که دل پدر این را هرگز نمی خواست

رعنا بر می گردد پدر آخرین نگاهش را به آخرین یادگار دوران خوشبختی اش می کند. صدای

کوفته شدن در رعنا را از حرکت باز می دارد می ایستد و یقین می کند که آخرین روزن امیدش

بسته شده اما با این حال پیش می رود تا شاید به ناکجا آبادی برسد.

رعنا در کوچه و پس کوچه های شهر به دنبال پناهگاهی می گردد و آن دم که خستگی امانش نداد

بی حس به دیواری تکیه کرد چشمانش را بست و یکباره گرمی دستانی سنگین او را هوشیار می

کند چشمانش را باز می کند و مهرداد را در مقابل می بیند. شانه اش را تکان می دهد تا دست مهرداد از بدنش جدا گردد و چشم در چشمانش می دوزد رعنا نمی داند چه کند بی پناهگاه خسته تنها چه کسی بهتر از مهرداد را می شناسد هیچ کس!! پس ناخواسته و ناگزیر با لبخندش باب سخن را می گشاید.

و رعنا همه ی آنچه را که بر او گذشته بود برای مهرداد می گوید مهرداد آرام و ساکت فقط گوش می دهد تا اینکه مقابل در سفید رنگی می ایستد رعنا نگاهی به مهرداد می کند چگونه شب را در پناه یک مرد نامحرم سپری کند و اگر نکند به کجا رود کدامین منزل پذیرای اوست چه باید بکند. رعنا هنوز در جایش ساکن است مهرداد لبخندی می زند و می گوید: رعنا بهت قول می دهم که بعد از سپیده ی صبح فردا محرم بشیم. رعنا هیچ تکیه گاهی ندارد. پس ناچار می پذیرد. مهرداد می خندد در بسته می شود. گویی همه چیز برای رقم زدن سرنوشت تلخ رعنا آماده است. رعنا در حیاط می ایستد و مهرداد با تعجب می پرسد: رعنا چرا بالا نمی آیی هیچ کس نیست فقط منم و تویی و یه قفسه پُره کتاب باور کن.

- آخه مهرداد من چه طور می تونم امشبو اینجا بگذرونم!؟

- ای بابا یک شب بد بگذرون حداقل یه نون و پنیر داریم که سیرت کنم.

- مهرداد و جدی باش نمی فهمی یا خود تو به نفهمی می زنی چرا نمی فهمی من دارم گناه می کنم

من دارم...

- تو داری چی؟؟ دِ بگو چرا حرف نمی زنی رعنا کجا می خوای بری توی این شهر که آدم به آدم رحم نمی کنه کجا می خوای بری اگه می خوای بری برو ولی اینو بدون که غیرتم منو مجبور می کنه که دنبالت بیایم هر جا بری رعنا این گناه نیست باور کن این فرار از گناهه هیچ می دونی اگه پیدام نمی کردی الان جات کجا بود برو خدا رو شکر کن.

- مهرداد قول می دی فردا عقد کنیم!!؟

- قول شرف می دم.

رعنا آن شب را با هزار امید و آرزو صبر می کند. رویای خوشبختی خود را و بخواب میافد و خود را سوار بر کالسکه ی سعادت می بیند با صدای اذان رعنا از خواب بر می خیزد. نمازش را می خواند. از خدا می خواهد که به او صبر و غلبه بر وسوسه هایش را عنایت فرماید.

هنوز در سجده و راز و نیاز با خدا است. سر از مهر بر می دارد و از پشت پنجره ی اتاق چشمان سرخ و بیحال مردی را می بیند که مست و پر شهوت به او می نگرد. شک می کند و بار دیگر دقیق می نگرد. آه خدایا او همان مهرداد مهربان و خوش چهره است!!؟ و جواب تلخ و قاطعی برای تمام سوالات ذهنش که از روز آشنایی برایش پیش آمده بود پیدا می کند. رعنا چادرش را جم و جور می کند. تمام وجودش می لرزد خدایا چرا مهرداد این گونه است؟ چرا اینقدر آشفته و بی حال. مهرداد لبخند گریهش را پررنگ تر می کند. با آرنج خود شیشه ی اتاق را می شکند. خون از چشم و دستش می بارد. از میان شیشه ی شکسته کلید در را باز می کند و دیوانه وار وارد اتاق می شود.

رعنا خودش را به دیوار می کوبد. دلش می خواست دیوار از جا کنده شود یا فرو ریزد ولی حیف و صد حیف که دیوار مستحکم و استوار در جایش بود و با نگاه سردش به رعنا می نگریشت و مهرداد مست و مجنون به رعنا نزدیک می شود و او را در آغوش شهوت خویش جای می دهد.

دیری نمی یابد که رعنا با چشمانی پر از اشک و چهره شرمسارانه از منزل منحوس مهرداد خارج می شود خسته است. بی حال است بر روی جدول خیابانی می نشیند ناگاه صدای آلام برای التیام بخشیدن به زخمیترین زخم زندگی رعنا از ژرفای دل شکسته اس به گوش می رسد رعنا من دیدی دنیا چقدر پر حیل است. تو پاکی نگاه عشق و معصومانه را از پس چشمان پر فریب آلوده می نامردمان نامحرم دیدی و ندانستی که گرگ پاکی شقایق را نمی داند و گلبرگهایش را پرپر می کند و تو ای آلام از قلب ننگینم بیرون شو و به سوی دلهای پاک کوچ کن و قصه ی دختری به نام رعنا را برای همه بگو. قصه ی دختری که در جوانی همچون کاغذ مچاله ایی در گوشه ی خیابان می افتد و خودش را به دست بادهای غریب می سپارد آلام برد و به همه بگو که دنیا کیف است بیرحم است. بیشتر از هر آنچه که فکر کنی.

رعنا می داند که دیگر زندگی برایش مفهومی ندارد، می داند که حالا هیچ جای، هیچ کسی او را نمی پذیرد. عفت و نجابت رعنا که روزی برای همه اسوه بود ناپیدا شد و حالا فقط یک جسم خالی و پوچ باقیمانده و رعنا از عمق جان مرگ را فریاد می زد.

رعنا سر به سر زانو نهاده و با چشمان نیمه باز عبور پاهای ناآشنای مردم را می نگرد که می روند تا غروب و ناگاه پاهای زنی در مقابلش ثابت می ایستد. رعنا آرام سرش را بلند می کند تا اینکه چهره ی همیشه مهربان و متبسم خانم سعیدیان - مشاور مدرسه شان - را می بیند.

معذب می شود نمی داند چه کند. خانم سعیدیان می گوید: رعنا رحمتی خودتی؟ دختر اینجا چیکار می کنی با اون همه هوش و استعداد ترک تحصیل کردی؟

بغض رعنا ناخواسته می ترکد از جا بلند می شود. خانم سعیدیان دستش را روی شانه ی سرد رعنا می نهد. خانم سعیدیان از او می خواهد آنچه را که بر او گذشته تعریف کند. از او اصرار و از رعنا امتناع! تا اینکه رعنا سفره دلش را می گشاید و خانم سعیدیان به جان فرزندانش قسم می دهد که راز دلش را برای احدی بازگو نکند. رعنا با این امید قصه ی پر غصه ی زندگی اش را می گوید او در مانده در چشمان مهربان خان سعیدیان می نگرد و می گوید:

خانم از کجا تعریف کنم از کجا بگویم از اون جایی بگم که پدرم منو به باد کتک می گیره یا از اون جایی که پدرم بیرحمانه منو از خونه اش بیرون می کند؟ خانم همش یه حادثه بود. ما زندگی مونو می کردیم شاد و خوشبخت، در کنار همدیگه ولی یه دفعه همه چی خراب شد. مامان رفت، بابا صبوری نکرد و به گفته ی خودش برای خوشحالی من شهین رو به خونه آورد با سه بچه هاش، و از اون روز زندگی برام زهر شد. کاش بابا هیچ وقت این کار رو نمی کرد و من که از همه جا رونده شده بودم هیچ کس منو نمی پذیرفت دلمو به حرفهای تشنگ و احساساتی پسری خوش

کردم که از انسانیت بویی نبرده بود. اوایل خوب بود احساسات صاف و خالصانه ایی از خودش بروز می داد و منو با تمام عقاید پاکم در خودش غرق کرد. اونقدر غرق که حتی نفهمیدم توی چشمای خمار این آدم چی می گذره و من بازیچه ی دست اون هستم. شاید اگر هر دختری هم جای من بود و اینقدر خودشو تنها و بی پناه می دید همین کارو می کرد.

خانم سعیدیان آرام به حرفهای رعنا گوش می داد و ناگاه سخنش را قطع کرد و گفت: رعنا با تمام هوشیار بودنت نفهمیدی که مهرداد نااهل هست؟

- چی بگم خانم با دیدنش فقط فکرم این بود که لحظه ایی از زندگی پُر ذلتم دور بشم گرچه گاهی این سوال برام پیش می اومد که چرا همیشه مهرداد یک جور نیست. گاهی سرحال گاهی خسته و بعد خودمو گول می زدم که درگیر درس و دانشگاه و خسته هست. آره خانم عشق به مهرداد چشمامو کور کرده بود. و اون روز که بابام منو بیرون کرد باز به مهرداد رسیدم و به خیال اینکه فردا محرم هم میشیم پا به خونه اش گذاشتم. ولی خانم این فردا هیچ وقت از راه نرسید و من ... بغض رعنا می ترکد. دیگر یارای گفتن آنچه که بر او گذشته بود را ندارد و خسته از زندگی و با تمام وجود خودش را به خدا می سپارد. خانم سعیدیان هیچ نمی گوید فقط سکوت و سکوت. رعنا با صدای بغض آلود می گوید: سرتان را درد آوردم محبت بزرگی کردید باید بروم!

- به کجا؟

- نمی دانم هر جا که شد!!

- هر کجا که شد یعنی چه؟ می خواهی بازم خودتو گرفتار کنی؟ بیا بریم خونه من.

- نه خانم مزاحم شما نمی شم.

- دختر اینقدر کله شق نباش بیا بریم.

با اصرار فراوان خانم سعیدیان رعنا به خانه ی او می رود آن شب تا دیر وقت خانم سعیدیان برای رعنا از زندگی گفت. از مبدأ و مقصد آن از این گفت که امید همیشه هست و زندگی را همیشه می توان از نو با طلوع خورشید آغاز کرد به او گفت که جوانی هدیه ی گرانسنگ خداست و قدرش را باید دانست باید خوشبختی را ساخت و در زیر سایه ی آن زندگی کرد. ولی افسوس و صد افسوس که غرور سبز رعنا با وجود نامردی درهم شکست و رعنا، هیچ امیدی به زندگی ندارد. نسیم ملایمی در هوای صبح شروع به وزیدن می کند. خانم سعیدیان برای گرفتن وضو به سوی حوض می رود و ناگاه چشمشبه انتهای باغچه ی انبوهش می افتد.

و از پس درختان کاج دخترکی را می بیند که حلقه ی دار را به گردن نحیف خود می آویزد. باور نمی کند. آبی به صورتش می زند. دقیق می نگرد خدا با رعنا با خود چه می کند به سرعت به سویش می دود و رعنا را که معلق بود به زحمت با دستانش ثابت می کند. روی صندلی می رود و حلقه ی طناب را از سرش خارج می کند و جسم بی جان رعنا را در آغوش می کشد و او را روی بستر سبز

زمین می خواباند و سعی می کند با تنفس مصنوعی حیات را به او بازگرداند و بعد از دقایقی حرکتی در دست و پای رعنا احساس می شود و چهره ی پر عرق خانم سعیدیان از رضایت لبریز می گردد.

آفتاب طلایی ظهر در میان آب حوض خودنمایی می کند و خانم سعیدیان از آنچه که رعنا را به این کار پست واداشته بود می خواهد بداند که

- چه طور شد این تصمیم را گرفتی؟

- راستش تمام دیشبو فقط به حرفهای شما فکر کردم. شما گفتین جوونی با ارزشه ولی من، من از جوونی ام چی مونده کی قبولم داره چقدر می تونم صبور باشم، چقدر می تونم تحمل کنم و مردم چقدر فراموش می کنن؟ به آخر خط رسیدم کاش راحت می داشتین.

- رعنا هیچوقت تو رو اینقدر ضعیف ندیده بودم اون سال که مادرت از دنیا رفت تو ضربه ی بزرگی خورد اما دوباره یه رعنا زرنگ و منضبط بودی و حتی ممتاز شدی انتظار دارم بازم برگردی.

- ولی خانم این بار فرق می کنه رفتن حیثیت خیلی گرون تر از رفتن مادره.

- رعنا یه فکری به ذهنم رسید نمی تونی قبولش نکنی. بین رعنا من سه سال دیگه بازنشست می شم همیشه دلم می خواست سالهای آخر کارمو توی یه شهر دیگه باشم. حالا این فرصت پیش اومده. رعنا من تو رو با خودم از این شهر می برم توی یه زندگی تازه رو شروع می کنی من مثل بچه ام تو رو دوست دارم نابودی تو نمی خوام.

- ولی خانم بیچه های خودتون چی میشن.

- دخترام که ازدواج کردن پسرم دانشجو هس و کمتر سراغم می یاد.

- ولی خانم من احساس می کنم که لایق این همه لطف نیستم.

- نه رعنا تو بیشتر از اینا برای من عزیزی.

و مسیر زندگی رعنا آن روز تغییر می کند. او سه سال در دامان خانم سعیدیان زندگی را دوباره می آموزد.

و امروز این نهال به بازنشسته و خانم سعیدیان به رعنا که حالا دانشجو پزشکی است می بالد و از خدای مهربان تشکر می کند که او را در انجام این وظیفه بزرگ یاری داد و رعنا خدا را به خاطر این همه لطف سجده می کند.

- رعنا تو کار بزرگی کردی واقعاً منو خوشحال کردی.

- خودمم باورم نمی شه از خوشحالی نمی دونم چی کار کنم.

در این حال و احوال شادی زنگ در به صدا در می آید. خانم سعیدیان در حالیکه جعبه ی شیرینی را در دستش دارد در را باز می کند.

- محمد پسرم خوش آمدی.

- سلام مادر.

- سلام پسرم سلام به روی ماهت چه عجب یادی از مادر پدرت کردی.

- به خدا گرفتارم دارم سر پایان نامم کار می کند.

- انشاءالله که موفق باشی حالا بیا دهننتو شیرین کن.

- اول بگین شیرینی چیه تا بعد.

- این شیرینی قبول شدن رعنا توی دانشگاه است.

- به به چقدر عالی حالا رعنا خانم هستن؟؟

- آره پسرم مثل اینکه رفته تو اتاق.

محمد در کنار مادر می نشیند و از گرفتاری ها و مشکلات و سختی های تحصیلی اش برای مادر

صحبت می کند و رعنا از میان شکاف پنجره آن دو را می نگرد. به یاد روزی می افتد که اولین بار

محمد او را دید و با تعجب به مادرش نگاه کرد و مادرش به او گفت دختر خوندم هس.

چقدر اون لحظه رعنا به وجود برادری چون محمد به خودش بالید. رعنا توی همین فکرها بود که

خانم سعیدیان او را صدا می زند.

- بله کارم داشتن.

- بیا دخترم بیا اینجا بشین.

و محمد با نگاهی به رعنا می گوید: راستی نگفتین توی چه رشته ای قبول شدین.

رعنا با شادی وصف نشدنی می گوید:

- رشته پزشکی.

خانم سعیدیان لبخندی سرشار از رضایت می زد و می گوید:

- آره پسر من خواد همکارت بشه.

- رعنا خانم واقعاً این موقعیت رو بهتون تبریک می گم و امیدوارم دانشجوی ممتازی باشید.

- خیلی ممنونم به هر حال من زندگی مو، وجودمو و همه چیزمو مدیون مادرتون هستم.

بعد از شام، وقتی رعنا به اتاقش می رود محمد راجع به گذشته رعنا از مادرش می پرسد ک

- محمد چرا می خوای بدونی؟

- آخه امروز گفت زندگی مو مدیون مادرت هستم منظورش چی بود؟

- هیچی فقط می خواست بگه که من خیلی بهش کمک کردم.

- نه مامان این نیست تو این سه چهار سال هر وقت ازت پرسیدم یه جوری موضوع رو عوض کردی بالاخره من حق دارم بدونم خواهر ناتنی ام از کجا آمده یا نه؟
- آره محمد تو حق داری ولی من قول دادم این راز به کسی نگم.
- به کی قول دادین.
- به خودم به خودم قول دادم.
- تورو خدا مامان می خواهم بدونم. به ارواح خاک بابا قسم به هیچکس نمی گم.
- آخه پسر، آقای دکتر دونستن سرگذشت یه دختر بی کس به چه درد تو می خوره؟
- مامان خواهش می کنم برام بگو.
- باشه می گم ولی چراشو باید بهم بگی؟
- می گم بعد از اینکه شما همه چیزو گفتین.

و خانم سعیدیان همه آنچه را که بر رونا گذشته بود برای محمد می گوید. محمد در حالیکه اشک در گوشه چشمانش می درخشد دستان فرسوده ی مادر را در دست می گیرد و آن را بوسه باران می کند. مادر چشم در چشم فرزند می دوزد و گوید آره پسر خدا این دختر رو سر راهم قرار داد تا معنای مشاور بودن رو واقعاً بفهمم اون کاری که من توی تمام دوران کاریم کردم حالا می فهمم

هیچی نبوده هیچی. آخه یکی نبود بگه خانم مشاور رفتن توی اتاق و پا روی پا گذاشتن و چهار تا حرفهای رویایی زدن واسه ی بچه ها که نشد راهنمایی اینکه نشد کمک. آره محمد عمری اینطوری سر کردم و نفهمیدم حقیقت مشاور بودن چیه و حالا که فهمیدم خیلی دیره.

حالا بگذریم گذشته ها گذشته. دو سه روز پیش همکارم اومده بود خونمون و راجع به پسرش برام صحبت مبی کرد مثل اینکه دلش می خواد رعنا رو واسه ی پسرش خواستگاری کنه. خانم خوبیه. پسرش هم خوبه فعلاً به رعنا چیزی نگفتم.

با شنیدن این حرف محمد بلند می شود و از پنجره به ماه می نگرد و به آرامی می پرسد به نظر شما رعنا قبول می کنه.

خانم سعیدیان با تعجب با نگاهی به محمد می گوید:

- نمی دونم ولی تو به من نگفتی که چرا می خواستی از رعنا بدونی.

- من چرا می خواستم بدونم؟ هیچی هیچی همینطوری حی کنجکاوی.

محمد این را می گوید و با عجله به اتاقش می رود. تمام شب خوابش نمی برد. نمی داند چه حسی است که او را رها نمی کند.

حسی که فریاد عشق به رعنا را سر می دهد. حسی که دلش می خواهد رعنا هیچوقت خواستگاری نداشته باشد. ولیر می ترسد که اینها را بر زبان بیاورد. شاید مادر ناراحت شود. مدام با خود کلنجار می رود. به مادر یگویم چه حالی می شود؟؟

چرا اینقدر غم مادر را می خورم پس خودم چه مگر من دل ندارم. رعنا چه فکر می کند. چهار سال خواهر صدا زدمش. گرچه کم می دیدمش ولی در آن لحظات کوتاه محبتهایش دانه دانه در دلم گل کرد و حالا این باغ پر از گل شده باید گل ها را بچینم. دسته گلی از آن گلها را آذین بخش زندگی خشک و بی روحم کنم.

خدایا کمکم کن.

محمد آن شب تمام آرزوهایش را یکی یکی قاب می کرد و آن وقت که همه ی ستاره ها قصه ی دلش را شنیدند به خواب رفت.

روزهای گذرد و محمد برخلاف همیشه آخر هفته به خانه می آید و در تمام این روزها چشمانش را از مادر پنهان می کند که نکند چشمانش همه چیز را به او بگویند. ولی آن روز فرق می کرد. باید نگاه می کرد. باید می دید که مادر حیاط را آب جارو می کند. رعنا چادر سفید به سر می کند. با نگاهی به آنها گلدان شمعدانی را از روی پله بر می دارد و با خنده می پرسد: امروز مثل اینکه خبری هس.

- آره پسر امروز خانم اعتمادی با پسرش می خوان بیان خواستگاری.

محمد در جایش میخکوب می شود و گلدان شمعدانی از دستش رها می گردد. نمی داند چه باید بگوید مبارک باد به رعنا بگوید یا ناتوان به خودش.

- ای وای محمد چی شد چرا گلدون رو شکستی؟

- رعنا با نگرانی به آن دو می نگرد و با صدای زنگ در رعنا داخل می رود محمد سراسیمه خودش به زیر خانه می رساند و از پشت پنجره ی خاک آلود آمدن خواستگار رعنا را به تماشا می نشیند. ساعتی بعد صدای کف زدن و صلوات در هم می آمیزد و محمد مات و مبهوت به گل‌های شمعدانی می نگرد که پریشان سر به خاک سپرده اند و با وزش باد به این سو و آن سو می روند.

- بعد از رفتن مهمان ها خانم سعیدیان به زیر خانه می آید دستی بر شانه ی محمد می گذارد و با لبخندی که بر لب دارد می گوید ک

- خدا رو شکر همه چی به خوبی و خوشی تموم شد، محمد خوشحال نیستی؟

محمد نمی خواهد چشمان پر اشکش را به هیچکس نشان دهد. تلالو آفتاب بر روی صورتش قطرات اشک را جلا می بخشد. خانم سعیدیان با تعجب می پرسد:

- محمد پسر تو داری گریه می کنی؟ چه شده محمد به من بگو.

محمد به آرامی سرش را بلند می کند. آه بلندی می کشد و چشم در چشمان مادر می گوید:

- مامان کاش آنقدر که نگاه غمگین رعنا رو می فهمیدی یه لحظه هم به من ف.ر می کردی، به من به دلم به آرزو هام. در تمام این سالها فقط به این فکر کردی که تابلوی سردر معلم چه شکلی باشد. هیچ وقت با خودت فکر کردی که محمد هم دلش می خواد تو زندگی یه دهمسفر داشته باشد یه همراه.

- محمد.

- نه مامان هیچی نگو چون چیزی نداری که بگی.

- گوش کن محمد از همون روزی که رعنا رو آوردم توی این خونه از یه همچین روزی می ترسیدم، می ترسیدم که تو محبت های رعنا توی دلت ریشه کنه. محمد من همون شبی که تو ازم خواستی تا از رعنا برات بگم فهمیدم که دوستش داری، فهمیدم که اونو واسه زندگی انتخاب کردی ولی محمد من مادرم یه عمر آرزو دارم دامادیتو ببینم دلم می خواد یه عروس نجیب و تحصیل کرده و با اصالت داشته باشم.

- مامان مگه رعنا اینجوری نیست؟

- ببین محمد خودت هم می دونی که من چقدر رعنا رو دوست دارم ولی ولی اون...

- اون چی مامان بگو تو هیچی نمی دونی فقط این حرفها که ارزش آدم به خودش هس نه خانوادش، زندگی یعنی عشق عشق بین دو نفر. چه می دونم از این حرفا تو فقط برای مردم داری. اما حالا، حالا داری برخلاف همه ی اون حرفاتو می گی.

- محمد پسر من که نمی تونم هم مادر رعنا باشم هم مادر شوهرش. محمد تویه عمر درس خوندی دکترا شدی حالا بایه دختر بی کس و کار می خوای ازدواج کنی؟

- مامان رعنا بی کس و کار نیست. منو داره تو رو داره و از همه مهمتر خدا رو داره. مامان همون روزها که رعنا پشت کنکور بود و تو از من خواستی که توی بعضی درسا کمکش کنم از همون روزها من نگاه مهربون عشق رو از توی چشمای روشن رعنا خوندم. مامان اگه ساعتها از درسم از کارم می زدم و می اومدم که به رعنا درس بدم فقط به خاطر عشق بود و تو این رو به حساب مهربونی هام گذاشتی. هیچ وقت نخواستی بفهمی که من هم می تونم دوست داشته باشم، عاشق باشم همیشه دلت می خواست من سرم تو کتاب باشد. حالا هم دلت می خواد اون چیزی رو که تو می خوای من هم بخوام.

- چی بگم پسر من. ولی به نظرم رعنا مناسب تو نیست. حالا هر چی که خدا بخواد.

- مامان می تونم راجع به این موضوع با رعنا صحبت کنم.

- باشه صبر کن بگم بیاد حیاط.

محمد و رعنا ساعتها توی حیاط با هم صحبت می کنند و محمد همه ی حرفهای دل پاکش را برای رعنا می گوید. رعنا سراپای وجودش از شادی سرشار می شود. نمی داند واقعا شایسته این عشقها هست. دلش می خواست به محمد بگوید که دوستش دارد و با او خوشبختی را می فهمد. اما نمی توانست فقط نگاهش می کرد. بعد از اینکه صحبتهای محمد تمام شد خانم سعیدیان با سینی شربت به حیاط آمد. انگار از محمد دلخور بود و بعد با نگاهی به رعنا کرد و پرسید:

- دخترم انتخاب مشکله حالا نظرت چیه؟

- راستش نمی دونم چی بگم امروز هم خانم اعتمادی اومدن هم آقا محمد صحبت کردن. نمی دونم چی بگم وای من احساس می کنم که لیاقت آقا محمد رو ندارم.

خانم سعیدیان که انگار آرزو می کرد رعنا این را بگوید به سویش می رود و صورتش را می بوسد و بعد راضی و خشنود می گوید:

- آفرین از اولش هم می دونستم که تو دختر فهمیده و باشعوری هستی. پس من می رم که به خانم اعتمادی تلفن بزنم.

محمد با عصبانیت از جا بلند می شود و می گوید ک

شما هیجا نمی ری.

و بعد با نگاهی به رعنا می گوید:

- رعنا مگه من کی هستم که خودتو لایق من نمی دونی. دختر تو خیلی سری خودت نمی دونی بابا
والا به خدا اگه من جای تو بودم تا حالا صد بار خودکشی کرده بودم.

رعنا به آرامی می گوید ک

- حتی اگر مشاور خوبی مثل خانم سعیدیان داشتین؟

محمد ساکت می شود. با نگاهی به مادرش می گوید:

- مامان می معذرت می خوام ولی من اگه نخوام رعنا رو از دست بدم باید کی رو بینم؟!

خانم سعیدیان لبخند خشکی می زند و بعد با صدای بغض آلود می گوید ک باشه پسرم هر چی که
میلته من موافقم. فقط حالا رعنا باید تصمیم بگیره.

رعنا مصمم می گوید: نه آقا محمد نمی تونم قبول کنم.

محمد و مادرش با تعجب نگاهی به رعنا می کنند و می پرسند: چرا؟

و رعنا در مقابل خانم سعیدیان زانو می زند و بعد دو دستانش را بوسه باران می کند و می گوید:

- زندگی را به لطف خدا دوباره به من دادی و طعم بودن را به من چشاندی مرا با مهر مادرانه ات
بزرگ کردی و در آن سالها، که سالهای آرامش و فراغت از کار بود خودت را صرف من کردی
حالا من در برابر این همه مهربانی، این همه خوبی چه کنم به محمد بله بگویم و تمام آرزوهایت با

وجود من نقش بر آب شود. بمیرم لحظه ایی که باعث آزدنت شوم. محمد با تمام عشقی که به تو دارم اما قلب مادرت را نمی توانم بشکنم.

خانم سعیدیان فقط اشک می ریزد. رعنا را بلند می کند و دست رعنا و محمد را در دستان هم می گذارد و با شادمانی می گوید:

- رعنا تو بهترین دختر و بهترین عروس دنیا هستی. هر سه می خندند و گلبرگهای شمعدانی آن سه را گویی طواف می کند و می خواهند در شادیشان شریک باشند.

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مرجعه کنین .

www.romankade.com